سوگواری برای زنده‌ها

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۵

تعداد صفحه : ۶

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : نگاهی به فاجعهٔ بم

سوگواری برای زنده‌ها

کدام یک سخت‌تر است؟ سوگوارِ مرگِ عزیزی بودن یا مویه برای ۳۰ هزار عزیزِ از دست رفته؟ سوگواری برای آنها که زیرِ خاک مانده‌اند یا هزاران زندهٔ مانده بر خاک؟ چگونه می‌شود به این رقم، به این عدد، به این آمارِ غیرِانسانی رنگ و بوی انسانی داد تا رنگ و پوست و شکل و شمایلِ آدم‌هایی را پیدا کند که در چشم به‌هم‌زدنی رفتند؟ از کجای مُصیبت باید شروع کرد؟ از کودکان، یا از مادرانِ شان؟ از جوان‌ها، یا از پیرترها، از زنده‌ها یا از مُردگان؟ از ویرانه‌ها یا از آنچه که باید ساخته شود؟

مگر نه اینکه غَرض، ذِکرِ مُصیبت است و ما ذاکِر؟ مگر نه اینکه سخن گفتن از فاجعه به قصدِ فراموش نکردن است و نه فقط گریاندن؟ پس هیچ وجهی از وجوهِ فاجعه نباید نادیده انگاشته شود. همهٔ چشم‌ها، سال‌ها بر این فاجعه باید بِگرِیَد. همهٔ گوش‌ها سال‌ها بر این فاجعه باید بلَرزد. همهٔ دست‌ها سال‌ها باید به کار افتد. همهٔ وجدان‌ها سال‌ها باید بیدار بمانند. هم عقل، هم دل و هم نگاه. ما امروز مرثیه‌خوانِ چه کسانی باید باشیم؟ آنهایی که مُرده‌اند؟ نه. خوشا به حالِ آنهایی که مرده‌اند. چه موهبتی است زیرِ آوار مردن، وقتی که بهای زنده‌ِ ماندن، زندگی زیرِ آوارِ مرگِ عزیزان باشد. لحظه‌ای هراس و درد و دگر هیچ . آرامشِ ابَدی.

مرثیه‌خوانِ آنهایی که زنده‌اند؟ ماندند؟ آنکه بر نَعشِ عزیزی ضَجه می‌زند برای آرامشِ خود چه کند؟ نفرین؟ ناله؟ شکر؟ کسی را که عاقِ تَقدیر است و داغِ بی‌تدبیری خورده، چگونه می‌شود دعوت به زندگی کرد؟ به کدامِ زندگی؟ ما برای امیدوار شدن، امید به که باید ببندیم؟ به خداوند، بندگانِ خدا یا نمایندگانِ او؟ما خشم و نفرینِ خود را بر سرِ "چه" و یا "که" باید آوار کنیم؟ بر سرِ زمین و زمان یا بر سرِ صاحبانِ این دو؟ ما بارِ این مصیبت را به گردنِ "که" باید بیندازیم؟ به گردنِ مَشیّت و تقدیرِ الهی یا به گردنِ انسان که ظَلوم است و جَهول؟

بر سَرِ خَشمِ طبیعت؟ اما علم به ما آموخته است که طبیعت خشم نمی‌گیرد. زمین تکان می‌خورد و به یُمنِ همین تکان‌ها، آب هست و باروری و حیات و تمدن.

خشمِ خداوند که مثلاً از آستینِ طبیعت بیرون آمده؟ اما مذهب به ما آموخته است که خداوند بخشاینده است و رحمان و رحیم؟ غضب هم کُنَد دامنِ گناهکار را می‌گیرد و همه را به یک چوب نمی‌راند. مَشیتِ الهی؟ آنجا که کودکی شش ماهه پس از چهار روز از زیرِ آوار بیرون می‌آید. او از دو قناری که موجبِ نجاتِ دو کودک می‌شود و یا محکوم به اعدامی که دوباره آزادیِ خود را باز می‌یابد، حتماً مَشیت، الهی است. اما در یتیمیِ کودکان، در زَجرِ مادرانی که به امیدِ یافتنِ طفلِ خود با پنجه بر خاک می‌سایند، در سَرگشتگیِ پسرکی که والدین‌اش روی دستان‌اش مانده چه مَشیتی است؟ آن کدام مشیت است که هزاران مادر را بی‌جگر گوشه می‌خواهد و هزاران کودک را یتیم؟ مگر می‌شود مرگِ هزاران تن را به گردنِ تقدیرِ الهی انداخت و بَعد به نامِ همان خدا از زنده‌ها خواست که امیدوار بمانند. مگر می‌شود ویرانی یک قوم را به گردنِ مَشیت انداخت و بعد از آدم‌ها خواست که بیایند و بسازند. انسانِ مشیت‌زده به یُمنِ کدام اراده و انتخاب، برای زندگی‌اش اقدامی کند؟ اگر این ویرانی خواستِ خدا بوده پس مگر نه اینکه هر گونه ساخت و سازی ایستادن در برابرِ ارادهٔ او است؟ اصلاً این چه مشیتی است که فقط بر سرِ ما، ملتِ مومنِ خداپَرست، پیاده می‌شود؟

می‌بینیم این گونه استدلالاتْ ما را به نتایجِ کُفرآمیزی می‌رساند. نه تنها دنیای خود را از دست داده‌ایم که به آخرتِ‌مان هم کافر خواهیم شد. برای اینکه ایمانِ‌مان را حفظ کنیم، مجبوریم جورِ دیگری در برابرِ فاجعه عکس‌العمل نشان دهیم. ما مجبوریم برای آخرتِ خودمان هم که شده به دنیا جورِ دیگری نگاه کنیم.

یکی از عکس‌العمل‌های همیشگیِ ما در برابرِ هر مصیبتی، درس‌هایی است که می‌خواهیم از آن حادثه بگیریم. درس‌هایی برای آموختن و سپس با سرعتی سَرسام آور، درستِ مثلِ خودِ مصیبت فراموش کردن. حال که از حوادثِ تاریخی درس نمی‌گیریم، حداقل دلخوش کنیم به درس‌هایی که می‌توان از حوادثِ جغرافیا گرفت. درس‌هایی از این دست : قبول نکنیم که مشیت بوده. نه مشیت نیست. خشمِ خدا و طبیعت نیست. تقدیر نیست. قسمت نبوده

است. کار، کارِ انسان است. انسانِ ظَلوم و جَهول. به ما مربوط است، به ما آدم‌هایی که قانونِ طبیعت را که قابلِ فهم است و قابلِ دسترس، با جَهلِ خود به تقدیری کور و خشن تبدیل می‌کنیم. به جای فهم و درکِ منطقِ هر اَمری و سپس هدایتِ آن، نادیده‌اش می‌گیریم، مُنکرش می‌شویم و این گونه هر بار خود را در مَعرضِ خشونتِ خانمان برانداز دیگری قرار می‌دهیم.

به جای گفت وگو با قانونِ طبیعت، قانونِ اجتماع، قانونِ زندگی و حیات، با استقرارِ مونولوگی یک طرفه و بیزاری‌آور، همهٔ راه‌های بقا و تداوم را می‌بندیم. این مَحتومیتِ فاجعه‌بار به گردنِ این فرهنگِ تکه پاره‌ای است که از یکسو بادِ مدرنیته بر او وزیدن گرفته و به یُمنِ تقلیدِ از آن، ماشینِ مونتاژ می‌سازد، برجِ مونتاژ، صنعتِ مونتاژ و تکنولوژیِ مونتاژ، شهرِ بی‌قَواره می‌سازد و آدمِ بی‌قَواره می‌پَروراند و از سوی دیگر پا در مشیت گراییِ دنیای کُهَن دارد تا بتواند هر وقت که این ساخت و سازِ نیم‌بندِ مونتاژ فروریخت، به پای همان مَشیت بگذارد.

فرهنگی که نه یکسر سَر می‌سِپُرَد به عقلانیّتِ مدرن، داعیه‌دارِ فتح و فتوحِ طبیعت و فاتحِ بزرگِ آن و نه دیگر به زندگیِ اَمن و ساده و صمیمی و بی‌تکنولوژیِ سنتی بَسَنده می‌کند. هم ارگِ بَم را می‌خواهد و هم ساختمانِ ۴۰ طبقه را، غافل از اینکه برای نگهداشتنِ این دو باید تکنیک بداند و علم. از یکسو می‌خواهد سرنوشت‌اش را خود در دست بگیرد و از یکسو تن می‌سِپُرَد به قضا و قدر. ضعف‌های مدرنیتهٔ غربی را به رُخَش می‌کشد و این چنین از نقاطِ قوت آن نیز خود را محروم می‌سازد. ادعای آن را دارد که نه شرقی است و نه غربی و هم به بلاهای شرقی بودن مُبتلا می‌شود و هم به مصیبت‌های غربی بودن. و این چنین، هم قربانیِ ساخت و سازِ خودش می‌شود و هم قربانیِ زمین و طبیعتِ خویش. نه جهلِ آرام‌بخشِ انسانِ سنتی را دارد که اصلاً نمی‌داند گُسَل چیست و نه علمِ اطمینان‌بخشِ انسانِ جدید را که بتواند به سازِ تکان‌های گُسَل برقصد بی‌آنکه نقشِ بر زمین شود. نه اخلاقِ انسانِ مذهبی برایش مانده که به یُمنِ آن، جانِ همنوعانِ خویش را فقط به خاطرِ سود به خطر نیندازد و نه سودپرستیِ انسانِ سرمایه‌داری را که به خاطرِ سُودِ درازمدتِ خویش حتی، دنبالِ منافعِ کوتاه مدت نگردد. هم آخرت گرا است و هم دَم‌غَنیمتی. از یکسو به خاطرِ آخرت به دنیا بی‌اعتنا می‌ماند و از سوی دیگر دنیا را چنان دو دستی می‌چسبد که گویی آخرتی را باور ندارد. همین است که هم زیرِ آوارِ خانه‌های خِشتیِ خود می‌ماند و هم زیرِ آوارِ برج‌های آسمان خَراش.

یکی از درس‌های این حادثهٔ جغرافیایی شاید همین باشد، حِکمتِ الهیِ این مصیبت حتماً در همین است : اینکه ما بفهمیم و بدانیم که چه می‌خواهیم؟ برای چه می‌خواهیم و چگونه می‌خواهیم : دعوتی به ساختنِ دوبارهٔ این هویتِ تکه پارهِ مَجروح.

و اما درسِ دیگرِ این حادثهٔ جغرافیایی

جامعهٔ ما، وجدانِ اجتماعی و مدنیِ ملتِ ما، که می‌گویند خواب است و در تعطیلات به سَر می‌برد، هر جا که احساس کُنَد بود و نبودش چیزی را عوض می‌کند، دردی را التیام می‌بخشد، قادر به بزرگواری‌های شگفت‌انگیزی است. هر جا که مردم باشند، مردم هم خواهند آمد. اُمّتِ همیشه در صحنه. اما صحنه‌ای که خود انتخاب می‌کند، صحنه‌ای که بازیگرش خودِ او است و بر اساسِ سِناریویی که خود در ساخت‌اش سَهیم باشد. فاجعهٔ ویران شدنِ بَم و اُمّتِ آن، نشان داد که هیچ ویرانه‌ای را نمی شود آباد کرد بی‌حضورِ مردم. بر هیچ مصیبتی نمی‌شود فائق آمد بی‌همبستگیِ میانِ جُمهور. برای بخشیدنِ امید به زندگی، ما به شاعران، نویسندگان، هنرمندان، از مردمِ کوچه و بازار گرفته تا نُخبگان، از بیلِ الکتریکی گرفته تا سَرانگشتانِ بی‌بضاعتِ امدادگران، از کودکانِ دبستانی تا کَله گُنده‌های عالمِ سیاست، نیازمندیم. از خودی گرفته تا غیرِ خودی، از کافرِ خارجی گرفته تا مومنِ داخلی، از تبعیدی تا صاحبِ قدرت. بی جمهورِ مردم نمی‌شود جمهوری ساخت. بی‌جمهورِ مردم نمی‌توان بَمِ ویران را از نو بنا کرد. بی‌آنها می‌شود بلدوزر انداخت و به خاک سپرد و فراموش کرد، اما از نو نمی‌شود بنا کرد.

و این درسِ مُکرّرِ تاریخ است و جغرافیا نیز. درسی که ما شاگردانِ تنبل و خِنگِ آن هستیم. درسی مثلِ دروسِ دبستان‌ها و دبیرستان‌های ما که فقط به دردِ نمره گرفتن می‌خورَد و فردای امتحان فراموش می‌شود. ما فراموشکاریم، هنوز درس را نگرفته، مُنکرش می‌شویم. مردم را به این صحنه دعوت می‌کنیم و از آن صحنه می‌رانیم. از این بلندگو صدایشان می‌کنیم و از آن یکی به همان‌ها توهین می‌کنیم. از این سو قربان صَدقه شان می‌رویم تا جان و مال هدیه آورند و از سوی دیگر آنها را فاقدِ صلاحیتِ تشخیصِ مصلحتِ خود می‌دانیم. بازوهایشان را لازم داریم و رایِ شان را نه. پتوها و داروها و خون‌هایشان را می‌خواهیم اما در برابرِ آنچه که بر دلِ شان می‌رود و در سرِ شان می‌گذرد بی تفاوتیم، بی اعتناییم. نکند به همین دلیل است که خداوند مدام ما را تنبیه

می‌کند؟ اگر چه برای ساختن به مردم نیاز است، اما برای ویران کردن چند دست کافی است. برای ساختنِ یک قوم می‌بایست بر همین آحاد تکیه کرد، اگر نه دیر یا زود زیرِ آوارِ تنهاییِ خود خواهیم ماند و هیچ کس به کمکِ مان نخواهد آمد : این، خوشبختانه بشارتی الهی است.